

ماهان در مصر زندگی می‌کند و زیبارویی به تمام معناست. دوستان به دیدار یوسف جمال او شاد می‌شوند و برایش مهمانی می‌دهند. روزی یکی از بزرگان او را در یاشی خارج از شهر مهمان کرد.

آنان تا شب خوردند، نوشیدند و به نشاط پرداختند. شب مهتابی فرا رسید، ماهان با مغزی گرم از شراب، در بارش نور مهتاب به دنبال جریان آب، از هم‌رهان دور شد و در تنهایی خود در انتهای باغ به نخلستان رسید. ناگهان کسی را دید که او را صدا زد. خوب دقیق تر شد، او شریک مال و همکار تاجرش بود. از او پرسید اینجا چه می‌کنی؟ و پاسخ شنید که: «هم‌اکنون بار سنگینی از کالا که سود فراوانی خواهد داشت با خود آورده‌ام. آنها را در کاروانسرای واقع در بیرون شهر گذاشته و برای یافتن تو به این باغ آمده‌ام.» خیال مال و سود، ماهان را به دنبال او کشاند. آنها در باغ را پنهانی باز کردند و دور از چشم دیگران راه افتادند. شریک ماهان چون باد پیش می‌رفت و او چونان گرد به دنبال او کشیده می‌شد. آنها پیش از چهار فرسنگ قدم زدند. و به قول نظامی از خط دایره بیرون افتادند. اما ماهان با خود اندیشید شاید که من مستم و راه درست را تشخیص نداده‌ام. آنها همچنان رفتند و رفتند و می‌روند و می‌روند. تمام شب راه رفتند. با نزدیک شدن سحر ناگهان شریک از نظر ناپدید شد. ماهان مست و خسته بر خاک افتاد و تا ظهر بر خاک خوابید. نیمروز از گرمای آفتاب و آتش جگر دیده برگشود و خود را در محاصره غارهایی پر از مارها و اژدهایان یافت.

او از هراس و خستگی، همچنان مانند تا شب فرا رسید. در دل شب درست در لحظه‌ای که هر گیاهی بر در هر غاری چونان ماری به نظر می‌رسید، ناگهان ماهان صدای آدمیزاد شنید. چون نیک نگاه کرد، زن و مردی را دید که پشته‌ها بر دوش به آرامی و گرانی در حرکتند. آنها متوجه ماهان شدند. مرد پیش آمد و از ماهان پرسید: «اینجا چه می‌کنی؟» ماهان جواب داد: «دیشب در کنار دوستانم در باغ سرسبزی آسوده بودم که مردی به شکل شریک تجارتیم آمد و مرا از آن بهشت سرسبز به این خرابه پر از هول و وحشت انداخت.» مرد پاسخ داد: «او شریک تو نبوده است، بلکه یک پری به نام «هابل بیابانی» بوده است. او کارش گول زدن آدمیان و گم کردن آنها در دل بیابانهاست، خدا را شکر کن به ما رسیده‌ای و از این بلای

جان ستان به امان رستی، اکنون در بین ما دو تن درآی و دم مزین و با ما بیا تا به شهرت رهنمون شویم.»

ماهان یک بار دیگر، تا صبح فردا در بین آن دو تن راه پیمود و به قول نظامی همین که بانگ خروس به دهل نواختن پرداخت و صبح بر شتر خود طبل زرین بسته ناگهان آن دو تن نیز ناپدید شدند و ماهان مانند با خستگیهای جانکاه و هراس دو چندان در دل کوههای سر به فلک کشیده.

با تمام خستگی از گرسنگی و تشنگی به گیاهان پناه برد و نامیدانه در دل کوهها حیران و سرگردان راه سپرد شب که فرا رسید در معاک خزید و به خواب رفت ناگهان آواز پای آسبی او را از خواب پراند. از معاک بیرون آمد و در سر راه سواری را دید. سواری که علاوه بر اسب خود، اسب آماده دیگری را هم به دنبال می‌کشید. سوار او را دید و بر او بانگ زد: «کیستی در دل شب و اینجا چه می‌کنی؟»

یا باید حقیقت را بگویی یا همین الان گردنت را به شمشیر می‌زنم.»

ماهان با ترس و لرز مبتلا شدنش به آن مرد و سپس زن و مرد را گفت آن مرد با تعجب گفت: «برو خدا را شکر کن که از بلای بزرگی نجات یافته‌ای، آن دو آدمی نبوده‌اند دو پری بوده‌اند که ماده هیلا نام دارد و نر غیلا. آنان آدمیان را می‌فریبند و در دل معاک و صحرا می‌کشاند و خونش می‌ریزند. اکنون بیا و بر این اسب یک نشین و به دنبال من بران، و خدا را شکر کن که بالاخره نجات پیدا کردی.»

ماهان خوشحال از فرجام خوشش به دنبال سوار چنان اسب راند که باد را یارای رسیدن به او نبود. وقتی کوههای خطرناک را پشت سر گذاشتند و مقداری راه پیمودند، دشتی زیبا و کوهپایه‌ای چون کف دست، در برابر دیدگانش، آغوش باز کرد.

ناگهان ماهان همچنانکه بر پشت اسب نشسته بود. صدای آواز و ساز و رود شنید. و هنگامی که نیک نگر بست صحرا را پر از جن و پری دید که گروه گروه نشسته‌اند و به آواز و شاد خواری مشغولند و گاهی ماهان را به مجلس خود دعوت می‌کنند. قیافه‌هایی وحشتناک چون زنگیان سیاه با قباها و کلاههایی از قطران و قیر، خرطوم‌دار و شاخدار؛ هیکلهایی مرکب از فیل و گاو، آتش به دست

# حدیث یقرباری ماهان

دکتر صابر امامی

اشتراک دغدغه‌ای کمال یافته بین  
نظامی گنجوی و احمد شاملو







می ایستادی خیالت زمام اختیار تو را به دست نمی گرفت و این همه وحشت و هراس را بر تو تحمیل نمی کرد اکنون خدا را شکر کن که دوباره زاده شده ای و خلوند تو را از آن جهان به جهان ما انداخته است.

آنکه پیرمرد شرح داد که او از مال دنیا همه چیز دارد؛ از جمله این باغ زیبا را، اما فرزند ندارد. او از ماهان خواست که فرزند او باشد و او با انتخاب عروسی به زندگی خود رنگ و نشاطی بدهد.

ماهان دعوت پیرمرد را پذیرفته اما این دعوت شرطی دارد پیرمرد او را در کنار یک قصر زیبا بر روی درختی به سوی پهلونشین خوش بالا برد. به او گفت: «از این درخت بالا برو، بر تخت بنشین و آب و هر چه می خواهی آنجا برای تو هست. امشب را بر بالای درخت باید منتظر من بمانی. من برای فراهم آوردن خانه و امته کردن وسایل زندگی تو می روم. هر کسی بر زمین پدید آید در ستونهای که بینی باید که کر و لال باشی یا کس حرف نزنی و از این درخت و تخت بالای آن پایین نیایی.»

خوش رفتی من ایام باید که از من اسم رمز بخواهی و بعد به خدمت من بمانی.

و در پایان به او می گوید: فقط یک امشب را به هر ترتیبی که هسته بر آنچه می گویم بنگار باش. و از فردا هر آنچه می خواهی بکن و سلطان این باغ و حسی و ثروت من باش.»

ماهان دست پیرمرد را بر روم بوسید از نزدیکان چرمین بالا رفت و نزدیکان را به دنبال خود بالا کشید تا کس دیگر نتواند به سوی او بالا بیاید. پیرمرد به پهلونشین و اسباب راحتی همانان از آنجا دور شد.

ماهان بر بالای درخت بر روی تختی که بر روی آب نوشید و به استراحت پرداخت. او به پشتیبانی صحنه تکیه کرد و مشغول تماشای باغ شد. ناگهان از یک گوشه دور باغ، نور و روشنی شمع به دست ظاهر شدند و زیادهایی در آنجا برده از ماه و گل و سرو، آنان با نیز و مشبه در حالی که مملکتی زیادهای تر را در جمع مفضل خویشی در وسط تپه گرفته بودند چاه آمدند. در کنار درختی که ماهان بر آن قرار داشته بساطی پهن کردند و بر روی بساط نشستند. بلکه بر بالای مجلس نشست و دیگران به دور او شروع به آواز و رقص کردند نسیم می وزید چاه های حریف آنها را کنار زد و زیبایی های زلفه آنها را در معرض دید ماهان قرار داد. سلطان مرتب بوسه شد که از درخت پایین بیفتد اما به یاد سفارش پیر افکار و با هزار خون دل بر و سوسه ها غلبه کرد و خوبشندازی ورزید.

زیردستان گفتند و خندیدند و خوانند و رقصیدند تا اینکه نوبت سرفه انداختن و شام رسید. وقتی سرفه را چیدند و آن را با هر گونه خوبتی از استند بلکه به یکی از تپه ها پیش گفت: «شعب ما را خفتی است بر هزار آن درخت بروید و درختش بکنید و بگوئید که بدون حضور او ما دست به غذا نخواهیم برد.»

ماهان که حالتش طاق شده بود و مستغرق یک بهانه با اولین دعوت از درخت پایین آمد در سفر مجلس در کنار ماهروی سنان نشست و بعد از خوردن شام بنای مصلحت و مطالبه با نوروس تازه یافته نهاد آرام آرام شروعها شروع شد و به قول نظامی، ماهان از شور جوانی پند پر خود را فراموشی کرد چون جوان خوش در نهاد بود پند پیران کجا به یاد آرد

خواهش از دل و شرم از راه برخاسته با یکی دو مسافر که پیوسته اسب شرم را می کرد و لبتک را در آغوش کشیده آنکه توصیف دوباره نظامی از دختر جای درنگ دارد و من مجبورم این توصیف را از آنکه بدم ماهان در آغوش خود بغلی نرم و نازک و چرب و شمرین چون شیر و شکر یافت. صورتی چون مسی در میان گلاب

و قند و تنی چون سیماب که از لطافت می خواست از لای انگشتان بیرون برود، در بغل چو نان گل در کنار باغ و در آغوش چو نان شمع در میان چراغ، نور ماه بر او تابید و مهر ماهان را هزار بار بر او افزود. هم آغوشی ادامه یافت تا آنجا که همه اندامها از پای تا سر در کنار هم قرار گرفتند و ماهان مشغول مکیدن چشمه قند از لبهای چون چشمه رحیق آن ماهروی شد. درست در اوج این هم آغوشی ناگهان صحنه عوض شد. نظر به ابلاغ درست پیام نظامی، نگارنده با عرض پوزش، مجبور به گزارش دقیق این صحنه نیز هست.

ماهان در لحظات آخری که مشغول رسیدن به وصال کامل است ناگهان در زیر پیکر خود، عفریتی را می بیند که به آغوش کشیده است عفریتی آفریده شده از خصمهای خدا، گاو میشی، گراز دلدانی باژدهایی، اهریمنی، با پستی خمیده و رویی خرچنگ مانند که بوی گند دهانش تا هزار فرسنگ پیش می رفته با بینی ای چون تنور خشت یزان و لبی چو کام نهنکه ماهان را تنگ در آغوش کشیده است و بی در پی بر سر و روی او بوسه می زند.

ماهان در آغوش آن ازدهای همچون قیر، در اوج لذت نمرهای چون کودک زهره شکافته سر می دهد و آن گراز سیاه مانند دیو سپید بوسه های آتشین بر پیکر یخ کرده او می کارد و همین که پرده ظلمت از جهان برخاسته آن خیالات نیز از میان برخاستند و به قول نظامی:

آن خرف گوهران لعل نمای همه رفتند و کس نماند به جای

ماهان باز هم بر جای باقی مانده اندکی از روز گذشت تا او بتواند بر خود مسلط شود و به اطراف بنگرد. او چه دید؟ دوزخی تافته به جای بهشت.

به جای باغ، خارستانی و به جای میوه ها مور و به جای میوه داران، مار. مردارهای دهساله و استخوانهای سینه مرغ و پشت بزغاله نای و چنگ نار دخترکان جز استخوانهای گور و جانوران چیز دیگری نبوده است. حوضهای پر آب باغ چیزی جز پارگیهای پر از گنداب نبوده اند و در یک کلمه آنچه دیشب تجربه کرده بود، نجاست بوده است و ریزش مستراح و تعفن.

ماهان در خوبشتن می شکنند درمانده خسته عاجز از هر کاری، به فکر فرو می رود و این فکر همان چیزی است که نظامی به دنبال آن است.

گفت با خوبشتن عجب کاری است این چه میوند و این چه پرگاری است خوش دین شکفته بستنی دین امروز محتسنانی کل نمون به مار و خار چه بود؟ حاصل باغ روزگار چه بود؟ و آنگهی نه که هر چه ما داریم در تقف مع ازدها داریم دانی از پرده را برافزاند کاهلین عشق با چه می یازند

پسین ترتیب ماهان در یک سرگردانی پرماجر، به حقیقت دنیا می رود چیزی که نظامی در صدد بیان آن است و به تعبیری یکی از آموزه های آیینت عشق کلاسیک ماست دنیا ظاهری دارد و باطنی، که بین ظاهر و باطن آن، فاصله وحشتناکی حاکم است. شریک مال و سود و پول و ثروت تو، می تواند در باطن، بالای جان تو باشد و تو را به دانی های سرگشگی و هلاکت رهنمون شود. پیر مرد و پیر زن هرگز کسی که به ظاهر تو را پناه می دهند می توانند دانی برای هلاکت قطعی تو باشند. اسب راهواری که به تو سوار می دهند و تو را بر فراز قلعه ها و کوهها و صخره ها پیش می برد می تواند

ازدهای هفت سری باشد و زیبا رویی که انسان را اسیر هوای نفس می کند در باطن جز تعفن و عرفیت آدمی فریب چیزی نیست. می دانیم که شاملوی بزرگه بر عکس آنچه بسیاری می پندارند با همه پیشرو بودن و معاصر بودنش، یک لحظه از ادبیات غنی کلاسیک کشورش غافل نبوده است. حتی یکی از کتابهای ادبی تاریخی ما را که خود تنقیح و چاپ کرده است تا در اختیار خوانندگان امروز قرار بگیرد، همین «هفت پیکر» نظامی است که ماهان یکی از قصه های آن مجموعه شگفت است.

بدیهی است که گوینده بزرگی که این قصه را بخوبی می داند و نبض این قصه در ذهن و شعور شاعر او می تپد، وقتی آخرین مجموعه شعرش را در آخرین فرصتهای حیاتش تدوین می کند به یقین باید نظری داشته باشد و درصدد بیان مطلبی باشد که نام مجموعه شعرش را «حدیث بی قراری ماهان» بگذارد. در واقع قبل از اینکه ما از خود بپرسیم که «حدیث بی قراری ماهان» یعنی چه؟ و چه ارتباطی با کتاب حاضر دارد، شاعر برای فهم کتاب خودش، و برای فهم بیشتر آخرین مجموعه شعری خودش، کدی را در اختیار خواننده قرار می دهد. در حدیث بی قراری ماهان، آنگونه که نظامی روایتش کرده است خواننده برای فهم بهتر کتاب، به پیشنهاد خود شاعر، باید ماهان را بشناسد و حدیث بی قراریهایش را شنیده باشد، کاری که ما به اطاعت از پیشنهاد شاعر بزرگه در اول این مقاله انجام دادیم.

اکنون با تعمقی خواهیم دید که ماهان، معاصر شاعر است شعری که چرخه حیات خود را طی کرده است دنیا را با همه شادیهای غمچه ماجراه عشقهاسیاستهارنجها و دردهایش تجربه کرده است و سرانجام در ادامه اندیشمندان فارسی، به همان شناختی اشاره می کند که فرهنگ غنی ادبیات فارسی، سالهای سال روایتگر آن بوده است و نظامی در آخرین فراز قصه خود با تصویرهایی گستاخ و بی پروا آن را بیان کرده است.

اولین شعر کتاب از پیر زانی صحبت می کند که مهربان و آسان گیر و خندان از برابر اتاق او عبور می کند نیمه شب صدای هیاهویی بر می خیزد به نظر شاعر، مجلس جشنی است و پیر زنان به پایکوبی برخاسته اند و این درست همان چیزی است که شاعر، به عنوان یک انسان، فکر می کند و این ظاهر قضیه است. اما واقعیت و باطن امر چیز دیگری است سحرگاهان پرستار می گوید: بیمار اتاق مجاور مرده است، پس باطن امر سوگواری بوده است چیزی که شاعر آن را پایکوبی و شادمانی انگاشته است.

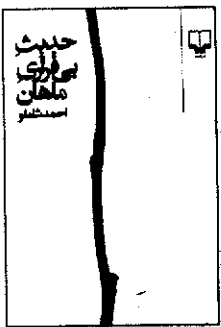
همه قصه ماهان بر این امر تکیه دارد که شناخت ما را از دنیا عمیق تر کند و واقعیت این است که ما دنیا را با تصویرهای پندارین و خیالین خود، به شکلی زیبا و دوست داشتنی می آراییم، اما دنیا در واقعیت و باطن خود با شناخت خیالین و پندارین ما، فاصله عمیق و وحشتناکی دارد.

در شعر «نوروز در زمستان» که شعر دوم کتاب است، در این دوگانگی دنیا، کاملاً به چشم می خورد. هر سال نوروز می آید یا چلیچله با بنفشه با گندم سبز یا تنگ بلور زنی ما و یا رقص شعله در آفتاب، اما این نوروزی است که فقط ظاهر نوروز دارد و باطن نوروز که شاعر به دنبال آن است در آن نیست. باطن نوروزی که آزادی کتابهای ممنوعه را بر طاقچه بنشاند، در سیر قتل عام شمه های خاطره افروخته شود، هزاره های بسته باز شوند، لیان فراموشی بختندک و بهار در غوغایی از شادی تا شهر خسته پیشباز شود.

نوروزهای عادی ظاهر خود و باطن خود را دارد، اما شاعر از نوروزی سخن می گوید که باطن واقعی و همه آرزوهای نهان شاعر را دارد، اما دقت کنید که این نوروز آن ظاهر رنگارنگ و تزیین شده

را نخواهد داشت.

انگار که بشر مجبور است یکی از این دو را انتخاب کند، یا این ظاهر را یا آن باطن را. و دنیا جز ظاهر فریبنده چیز دیگری تقدیم بشر نمی کند، نگاه کنید نوروز دلخواه شاعر، با ظاهری که معمول نوروزهای همیشگی است نمی آید:



سالی نوروز  
بی چلیچله بی بنفشه می آید  
بی جنبش سرد برگ نارنج بر آب  
بی گردش مرغانه ی رنگین بر آینه.  
سالی نوروز

بی گندم سبز و سفره می آید  
بی پیغام خموش ماهی از تنگ بلور  
بی رقص عقیق شعله در مردنگی...

دقت کنیم نوروزی که همیشه می آید همان نوروزی است که ظاهر دنیایی خود را دارد بدون آن شادمانیهایی اصلی، اکنون که قرار است آن نوروز واقعی سر برسند پس باید ظاهری غیر از این نوروز معمول دنیایی را داشته باشد.

در شعر «سرود ششم» البته نه به صراحت دو شعر قبلی، باز هم بر همین تضاد و دوگانگی نظر دارد. عشق ما را که نبوده ایم، اکنون در خوبشتمان حضور داده است غریبیم اما نه کلام که صوتی، اکنون یکی از ما درخیم که می توانیم آشیان دیگری باشیم؟ تختی و تابوتی و اکنون یادگاریم و خاطره و گلویی خاموش یادمان آوازی.

«شب بیداران» حکایت مردمان شهرپست که برآمدن روز را به دله شب زنده داری می کنند، آنگاه که آفتاب برمی آید و سبید می زند به جمعیت خاطر، دل به خواب می سپارند.

تبا تخلص خونین بامداد» سروده ای است بر اساس پارادوکس ظاهر و باطن دنیا و تضاد میان آشکار و نهان دنیا. این شعر به قدری عمیق و تیز به نمایش درآمده که آدمی را در حیرتی چانگناز سرگردان می کند، و شاعر با صدای رسا و انبوهبار فریاد می زند که آری هر تولدی آن سوی سکه مرگ است.

مرگ آنگاه پاتابه همی نشود که خروس سحر گویی  
بانگی همه که از بلور سرمی دلد  
گوش به بانگ خروسان در سپردم  
هم از لفظی ترد میلاد خویش

اینک که شاعر پس از سپری کردن بهاران و پاییزان، پیش از هفتاد زمستان، در آستانه شناختن هرگز گشته است، به خوبی می داند که مرگ اکنون از راه نرسیده است، بل درست در همان روز بود که لحظه ترد میلادش بر فراگی خانه اش نشست، کفشهایش را کتفه و با او در انتظار این وداع تلخ مانده بود.

آن که شاعر در هیئت پیریکه که مظهر داشتن تاج است، تاج بر خاک افتاد را می بیند، این بار از لحظه نگران میلاد خویش، و در هیئت کیکه خنده غافلانه را می بیند، از لحظه گریبان میلاد خویش، و در هیئت درخت بهارپوش، خزان تلخ را می نگرد، از لحظه نومید میلاد خویش، و سرانجام خوب که نگاه می کند به روشنی درمی یابد که او در ظاهر، به تولد اختراعات بی اساس و شادیهای غافلانه و شکفتهای نومیدانه دلخوش کرده بود، و در واقع از لحظه تولد خویش، لحظه تلخ رسیدن به ساعت سز دادن قرانه بدرود و در آشوش کشیدن مرگ را مرگی که از همان لحظه اول با تولد او از راه رسیده بود و کفشهایش را کتفه بود و در انتظارش نشست، بود. با تخلص سرخ بامداد به پایان برده است.

● اینک که شاعر پس از سپری کردن بهاران و پاییزان، پیش از هفتاد زمستان، در آستانه شناختن هرگز گشته است، به خوبی می داند که مرگ اکنون از راه نرسیده است، بل درست در همان روز بود، حتی لحظه ترد میلادش بر فراگی خانه اش نشست، کفشهایش را کتفه و با او در انتظار این وداع تلخ مانده بود.

و این بار ماهان قصه ماه که در زمانه‌ای زندگی می‌کند که مردمانش به قول فروغ درست در لحظه‌ای که دست تو را گرم در میان دستانشان می‌فشارند و با تو به مهرانی سخن می‌گویند، در درون خود آن سوی این ظاهر، طناب‌دار تو را در ذهن می‌بافند، طبعی است که برای نشان دادن این حقیقت تلخ از چاه شغاد کمک بگیرد

بسیار زیباست توجه شاعر به تضادهای داشتن تاج و جستن آن را در میان خاکها، به خندیدن غافلانه از لحظه گریان تولد، به سبزه‌پوشی درخت در کنار خزان غبارآلود و از راه رسیدن مرگ به همراه تولد، همه و همه از این حس غریب و باشکوه توجه به ظواهر بی ثبات دنیا ناشی می‌شوند و باز هم همه و همه به کمک هم این حس را القا و تأکید می‌کنند.

بی دلیل نیست وقتی ذهن شاعر در مجموعه‌ای چنین، متوجه حماسه و دنیای اسطوره‌های فرهنگ فارسی می‌شود، بی اختیار فرازی از آن را باز می‌گوید و خاطره‌های شگفت از آن بر زبانش شکل می‌گیرد که در آن لوح بی وفایی و رذالت دنیا، درست در جایی که به لوح وفاداری و هواداری و دوستی و عاطفه محبت مشهور است خود را نشان می‌دهد. چاه شغاد، که عنصری چون برادری را در خود دارد و می‌تواند مظهر تکیه‌گانه هواداری، یاری، نجات و محبت برای یک برادر باشد. اما این صورت رایج و آشکار موضوع است.

حماسه و به تعبیری اسطوره می‌گوید همین برادر می‌تواند چاهی بکند و آن را از خنجر و نیزه پر کند تا تو را شرحه شرحه به دیار عدم بفرستد.

و این بار ماهان قصه ماه که در زمانه‌ای زندگی می‌کند که مردمانش به قول فروغ درست در لحظه‌ای که دست تو را گرم در میان دستانشان می‌فشارند و با تو به مهرانی سخن می‌گویند، در درون خود و آن سوی این ظاهر، طناب‌دار تو را در ذهن می‌بافند، طبعی است که برای نشان دادن این حقیقت تلخ از چاه شغاد کمک بگیرد.

چاه شغاد را مانند

حنجره‌ای پرخنجر در خاطره من است  
چون اندیشه به گورانب تلخ یادی درافند  
فریاد

شرحه شرح برمی‌آید

به یقین بر خواننده روشن شده است که مقاله حاضر، در صدد پراکنده‌گویی نیست و هدفی واحد را دنبال می‌کند و اگر نبود مقاله‌هایی که در ابعاد زیباشناختی و تواناییهای زبانی شعر شاملو، به وفور سخن گفته‌اند، می‌شود وارد این بحثها نیز شد اما صمیمانه بگویم به نظر می‌رسد این کار حاصلی جز فضل‌نمایی و پراکنده‌گویی نداشته باشد و بر معلومات خوانندگان که اکثراً از این ابعاد - صناعات و بلاغتهای شمری - آشنایی کافی با شعر شاملو دارند چیزی نیفزاید. در نتیجه همین شمری که ذکر شد به یقین معنیها و زیباییهای دیگر نیز در خود دارد اما اجازه بدهید اینجانب از همین زاویه‌ای که به مجموعه نگریستم، سخن را بی بگیرم.

شاعر در ادامه سخن بر سر زبانی فرجام می‌بوی حاصل حیات تأکید می‌کند.

او پراحتی و در عین حال به تلخی می‌بیند که درست همانی که باور بی دریغ بر آنها بسته است، بر سر لوح آخته کشیده‌اند، به یاد باورید قصه ماهان و تجربه مکرر ماهان را در همین باور و اعتماد و حیرتی و سرگردانی و سرخوردگی که دچارش می‌شد؛

بگر چه درشت ناکه تیغ بر سر من آخته  
آن که باور بی دریغ در او بسته بودم.

حیف است اگر ادامه این شعر را ننویسم، چرا که در ادامه مقاله این بند می‌تواند مفید باشد.

اکنون که سراچه اعجاز پس پشت می‌گذارم  
به جز آن حسرتی با من نیست؛

تبری غرقه خون

بر سکوی باور بی‌یقین

و باریکه خونی که از بلندی یقین جاری است.

و دوباره این باور بی‌یقین یا همان باور پوشالی و میان تهی است که از بلندی یقین خون جاری می‌کند، باوری که در ظاهر می‌توان به آن دل بسته و در باطن با تبری غرق خون روبرو شد. در عین حال فراموش نکنیم که تصویر بلندی یقین چقدر می‌تواند زیبا و عمیق باشد و تصویر باریکه‌خونی که از بلندی یقین جاری است چه فصل ممیزه باشکوه‌ای است که صاحبان یقین سرخروی تاریخ را از سیلوش گرفته تاحصین (ع) و از عاشورا تا امروز را از صاحبان باورهای بی‌یقین جدا می‌کند و باز تقابلی که بین ظاهر و باطن این دو نام حاکم است و فقط خطاهای که به تجربه وحشتناک و بلند باطن رسیده است می‌تواند آن را تشخیص بدهد.

در شعر بعدی شاملو، هفت روز هفته را می‌شمارد که خورشید سربرمی‌آورد، هر روز آن رنگ خاص خودش را دارد و شمارش این نشانه‌ها و تصویرها، شناخت گوینده را از دنیا و مافیها بیان می‌کند:

نخستین از غلظه پنیرک و مالموئی سربرآورد

دومین از جیفه زار مدهانت

سومین آنوه انتظار بود

چارمین حیرت بی‌حاصلی

پنجمین آه سیاه بود

آن گله خورشید ششم ملال شکرز می‌شود و هفتمین در اشکنی ببقار غوطه می‌خورد

در انتظار خورشید هشتمین سخن پیش می‌رود

اما خورشید نخستین به تکرار سربرمی‌آورد

بدرستی که تصویر ملال‌آور و سیاهی است و اگر اندکی تعمق داشته باشیم آن باطن کثیف و گنبدینه و پرتعفن که نظامی در فراز پایانی قصه از دنیا ارائه می‌دهد و آن خیزانی و سرگردانی‌ای که ماهان دچارش می‌شود در همین هفت تصویر به نوعی خود را نشان می‌دهد، اما آیا راه چاره‌ای نیست، و آدمیزاد مقهور و مجبور و مقدر به تقدیری چنین تلخ است؟ اجازه بدهید پاسخ سؤال را در ادامه شعر آخر کتاب بجوییم.

شعر پایان کتاب، شباهتی عجیب به پایان داستان ماهان دارد، ماهان در فراز پایانی، خوب که می‌نگرد، جز استخوانهای بر جا مانده از جانوران چیز دیگری نمی‌بیند. ستون استخوانها

چشم خانه‌ها تهی

دنده‌ها عریان

دهان

یکی برنامہ فریاد

فرو ریخته دندانها همه

این همان انسان باشکوه، کنی باستان است (تصویری که خیام و حافظ نیز به آن اصرار ورزیده‌اند)

دنیا چنین است، از آن همه شکوه اکنون مجموعه‌هایی باقی مانده است که یاد اعصار کهن بر آنها می‌وزد و بعد تصویری از یک انتظار انتظار عبور از دروازه‌ای و در نهایت شاعر به خیالی هنوز دلگرم است، خیالی که فراموشش حضور می‌کند به کمال دارد و سرانجام این جمله سهمگین که مثل بیتی فردوسی‌ای و چونان رعند طنین می‌اندازد:

آن گله دانستم

که مرگ

پایان نیست

بی آنکه وارد بحث بشوم، برمی‌گردم به پایان قصه ماهان

نظامی.

ماهان وقتی به شناختی راستین از ظاهر و باطن دنیا می‌رسد و عاشقان و شیفتهگان دنیا را اینها می‌داند که اگر پرده از جلوی چشمشان برافتد تازه خواهند فهمید که به چه چیز بی‌ارزشی دل



بسته‌اند.

در اوج حیرت و به قول شاملو بی‌قراری خود:  
از دل پاک در خنای گریخت  
راه می‌رفت و خون ز رخ می‌ریخت  
تا به آبی رسید روشن و پاک  
شست خود را و رخ نهاد به خاک  
سجده کرد و زمین به خواری رفت  
با کس بی‌کسان به زاری گفت:  
کای گشاینده کار من بگشای  
وی نماینده راه من بنمای  
تو گشاییم کار بسته و پس  
تو نمایم ره نه دیگر کس  
نه مرا رهنمای تنهایی  
کیست کلو را تو راه تنهایی  
ساعتی در خنای خود نالید  
روی در سجده گاه خود مالید

ماهان وقتی از صلق دل به درگاه الهی رو کرد و توجهی راستین را به گریه آغازید، به عبارتی دیگر وقتی از ظاهر و باطن دنیا، رو به سوی آن معنای باشکوه و زیبا گذاشته آن شعور مرموز و جمیل حیات او را نجات داد. خداوند خضر را به نجات او فرستاد:  
چونکه ماهان سلام خضر شنید  
تشنه بود آب زندگانی دید  
دست خود را سبک به دستش داد  
دید در دست و در زمان بگشاد  
دید خود را در آن سلامت‌گاه  
کاویش دیو برده بود ز راه

ماهان دوباره خود را در میان دوستانش دید، دوستانی که در غم از دست دادن او جامه کبود - لباس عزا - پوشیده بودند. نگاه ماهان به موافقت دوستانش به علاقه و ارستگی و رهایی از دنیا، کیود پوشید.

ماهان برای نجات از بیقراری و سرگردانی ستوه‌آور، به آن معنای عظیم پناه آورد و به نجات رسید به عبارتی تقدیر، تحمل تلخ آن باطن وحشتناک و دست و پا زدن در میان آن تصویر سیاه و متعفن و گناب نیست بلکه تقدیر، به دست آوردن معرفتی است تا معبری شود بسوی آن اقیانوس بیکران زیبایی و رحمت و کرمی و طهارت. اگر این معرفت ما را به آن دریای باران آور مهری و طهارت وصل کند، این وصال چیزی جز طهارت و زینت و اطاعت در هر دو سوی این سکه پندبال نخواهد داشت.

انگه مرگ پایان نخواهد بود و در اوج تصویر ویرانی و استخوان چمچمه و پادهای نوحه‌گر، ما از خیالی به بلنای یقین که در فرزند پست‌رمان حضوری به کمال دارد دلگرم خواهیم بود.

اما آیا ماهان ببقار شعر معاصر و شاعر حقیقت‌پرورین ماهان نیز می‌توانیم معرفت به آستانه آن معنای باشکوه گیر داشت؟  
بود؟ در پاسخ باید گفت: شاید

ماهان ببقار شعر معاصر، درست در آخر دفتر خود که می‌رود خوابی آرام را در آن ابدیت بی‌مرز مه‌آلوده قرار می‌دهد درست انگه که به صراحت اعلام می‌کند مرگ پایان نیست شعری دارد به نام «آشتی».

این شعر یک دیالوگ است یک گفتگوی دو طرفه یک سوی این گفتار شاعر ایستاده است همان شاملو، که می‌سپندیم که در طول سالهای پرتجربه و پرجرقه خلایق هنری و شعری خود را نشان داده است. او که انسان را ذره بی‌شکوهی می‌داند که محتاج همیشه است - گدای پشم و پشک جانوران - از وحشت فقر مخلوند

بر خود می‌لرزد بیگانه از خود به خواری تسبیح می‌گوید تا در او چنگ زند. او شرمسار لغزش ناگزیر تن است و سرگردان دوزخ و بهشتی است با گل‌های کاغذین.

انسانی فانی و چنین حقیر، با عصیان سترگ که در شاملو سراغ داریم طبیعی است که فریاد بزند:

با من

خنایی را

شکوهی مقدر نیست

آن سوی این گفتگو، خداوند ایستاده است آن معنای بزرگ و آن زیبایی باشکوه که آغاز سخنش، با تعبیری از حافظ شروع می‌شود:

«نقش غلط مخوان» که به طور طبیعی ما را به آن غزل پرتلاطم حافظ: هما بینمان مست دل از دست داده‌ایم

همراز عشق و همنفس جام داده‌ایم» از جاع می‌دهد. از اینکه بگذریم.

آن معنای باشکوه همه نگرش و شناخت شاعر را از انسان آنگونه که در شعر هست و برشمرده‌ایم. او نقش غلط می‌نشد و خطاب شاعر به انسان را ترجمه می‌کند:

انسانی تو

سرمست خمب فرزانه‌گی ای

که هنوز از آن قطره‌ای پیش‌تر نکتشیده

از مسمای سیاه سر بر آورده

هستی

معنای خود را یا تو محک می‌زند

انسانی که از خویش و بهشت و فرش و عرض برمی‌گذرد و دایره حضورش جهان را در عرض می‌گیرد. به یاد می‌آوریم محفلان امام علی (ع) را که خداوند را به خاطر دوزخ و بهشت در وحشت از او

به خواری تسبیح نمی‌گردید و حضور حقیقی مخلوق را در جهان که از خویش خویشی در انسان دیده است. اگر وارد این بحث بشوم

و سطر سطر این دیالوگ را با این گفتار فلسفی عرفانی، حکمتی و فلسفی و فرهنگ اسلام تطبیق کنیم معلوم اهل فضل و فرهنگ

را به حیرت تکرر خواهیم کرد. پس به ناچار به شعر برمی‌گردیم. چنین انسانی مگر نه این است که طایفه خدا بر روی زمین است و همه

ناله‌های او را می‌نهد و اگر درنگی در معنی خفیه داشته باشیم و معلوم الا که ایستاده کنایه را - همه آنها را به یاد می‌آوریم. این جمله

پایانی بر این شعر مطلق بسیار عظیم و سترگ جلوه خواهد کرد:

معلوم من

به بزمه معنای مکنی

ممکن است خیالی از خوانندگان از خود متشکر شعر امروز، و بسیاری از مخاطبان شعر معاصر، با یک کلمه «مومنانسیم» مشکل

این شعر را حل کنند اما همه به خوبی می‌دانیم که شاملو یکی از مستطربین شاعران امروز است. واژه و معنای واژه و روانشناسی واژه

در اختیار اوست. او هر کلمه‌ای را که انتخاب می‌کند به بارهای عاطفی و معنایی آن توجه کافی دارد. نظر همه عزیزان را جلب

می‌کند به نامی که شاعر برای این شعر انتخاب کرده است. نام این شعر فلسفی است و بی‌شک شاعر را هر ترجمه و تفسیر اومانستی

که در این شعر بشود بین دو سوی مکالمه انسانی بر روی زمین - به آن انسانی که غلط معنا شده است - و آن معنای باشکوه در

آسمانه آشتی را پیشنهاد کرده است.

و این با همان «بارگشت» قصه ماهان نظامی نیست.

با این تذکر که صحبت از آن معنای بزرگ صحبت از هیچ چیز، سرای و معنی نیست چرا که آن معنای سترگ در انحصار هیچ طایفه و گروهی نیست و هر انسانی در هر شرایطی در اعماق

خود امکان شهود و تجربه آن غزال تنهایی نزدیک و دور را دارد.

شاملو یکی از مستطربین شاعران امروز است. واژه و معنای واژه و روانشناسی واژه در اختیار اوست. او هر کلمه‌ای را که انتخاب می‌کند به بارهای عاطفی و معنایی آن توجه کافی دارد.